والله المستعان علی ما تصفون

حسب فرمایش شیخ [illegible] دین تاجر کتب ساکن لاہور بازار کشمیری

دیوان حضرت سلطان باھو شہ عیسوی

شمار جلد ۱۰۰۰ سنہ ۱۸۹۴ع

در مطبع مطلع انوار لاہور طبع شد

دیوان حضرت سلطان باهو

یقین دانم درین عالم که لا معبود الا هو
هو لا موجود فی الکونین لا مقصود الا هو

چو تیغ لا بدست آری بیا بشکن چه غم داری
مجرد از غیر حق باشی که لا فتاح الا هو

بلا لا لا [illegible] الا هو [illegible]
نظر خود سوی وحدت کن که لا مطلوب الا هو

هو الاول هو الآخر ظهور آمد تجلی او
بذات خود هویدا حق فی الکونین الا هو

الا ای یار شو واقف نگو الا نگو تا نفی
هو الواحد هو المقصود لا موجود الا هو

هو الهو هو هو الحق هو بود دایم غیر الا هو
هو الهو هو هو الحق هو نخوانم غیر الا هو

یکی گویم یکی جویم یکی دردل چو گل دیدم
همون یک را همان یک گویم [illegible] غیر الا هو

بگرد عالم چو گردیدم هو الحق هو پسندیدم
یکی خوانم یکی دیدم ندیدم غیر الا هو

منم محو از خود بیخود [illegible]
دل و جان را بتو بستم نه بستم غیر الا هو

بیا ای عشق جان سوزان که من خود را بتو سوزم
اگر سوزی و گر نه من یقین خود را بتو سوزم

قفس دنیا شکن [illegible]
کنون ما را [illegible] ما خود را بتو سوزم

مکان خود لامکان دایم نه زندان [illegible]
کنون رو ای عشق آیم بیا خود را بتو سوزم

ولی یار از خود بستم ز جان [illegible] خود وشستم
[illegible] که من خود را بتو سوزم

بیا ای عشق بسیارم دل و جان را فدا سازم
بدم منصور [illegible] که من خود را فدا سازم

عجب [illegible] ای یاران اگر باشند محو اران
شوند آگه ز جانبازان که من خود را فدا سازم

ز زلف یار دل بستم [illegible] و زجهان رستم
دو عالم [illegible] کنون خود را فدا سازم

فدا سازم دگر باری سر خود را بدلداری
چه خوش باشد نکو کاری که جان خود را فدا سازم

بیا ای عشق [illegible] سر [illegible] سر بازم
[illegible] صفا سازم سر [illegible] سر بازم

همی دانی سبب میتازم تو نی واقف از رازم
بجانی عشق بیخودم بمستی خویش خود دردم
بتم یاری چنان هستم ز این آن همه هستم
بمستی امر جهان هستم ز عالم دست خود شستم
الا ای یار عزیز انه بیا با ما بمیخانه
اگر باید مصلی را بدست آور قدح می را
چه شد فرزانه گر گردی بیجا اونی ار زنه
لباس خرقه پوشی شراب بو نمی نوشی
چو مستان شو چه مستوری کجا بی باده مخموری
بیا تنها در این وادی هوالواحد هوالهادی
سخن از لا چه میگوئی تو هو با هو نمی جوئی
چو مستان نوش این می را فنا کن باورش ...
اگر خیال مسعود تم این خرقه را بهم زنم
با خویش را صحرائی برم خود را ز خود فارغ کنم
چون غنچها آتش زنم و رق صفا پاره کنم
جامی ز خمخانه برم آنرا بعشق ... بخورم
با دوست خود مفتون شوم ... بیخود شوم
ای یار یاری شوم بیدوستی ... دم
از ذات حق تعالی اعلام بی نوار ا
ما ذات ذوالجلالم و ذکر با کمالم
سن ذات بی نشانم فارغ از این و آنم
مه ... با تو مهربانم بس شوق با تو دارم
بشوق وصل ای تو با مکر تو ... ی

چنین بار بیست میبازم سر با نار سر بازم
سعادت گو بخی خود دردم سر با نار سر بازم
اگر خود را چنان بستم سر با نار سر بازم
ز شوق جان چنان هستم سر با نار سر بازم
چو مردان باش مستانه بکن با جام پیمانه
صفا کن دل بجانرا شو خود یار فرزانه
بجا ماندم مرد بیگردی شوی گر مرد فرزانه
چه سا در مکر ... چون قصه افسانه
بکش یک جام در پیری قدم زن بمیخانه
رسد مردم تر ا شادی بخور خود یار مستانه
چرا با غیر میپوئی هوالهو گو چو مستانه
بجو ای یار یا هو با صلات و ترک سبحانه
تسبیح را و بیان کنم سجاده بهم زنم
اند در این خون را خویم کنم نفس بالی چون زنم
فارغ ز خود بی شوم این خانه را بهم زنم
فارغ ز دنیا دین شوم آتش باین عالم زنم
تنها به ناموس بردم با بیخودی دم میزنم
با باده توبا ده با جام و می بردم زنم
گر عاشقی تو با نی بس ترک ما سوا را
ما شاه با عطایم از ما بجو تو ما را
کس را غمی ندارم بجو از با بش ما را
ذوق دگر ندارم جز قرب تو
جز ما بجو تو یاری خود یا

مبتلا در عشق گشتم همره یاران کجاست
من ز سوز هجر او خون گریه کردم روز و شب
از برای دیدن رخ ماه وش دلدار خویش
اشتیاق از حد گذشته جانب جانان ما
ما سوی المحبوب شوقی نیست در جان مرا
گرد کویش گرده بار بهر یار خویش را
بنمای رخ خویش که مشتاق لقایم
کس نیست چو من بیدل در هجر تو ای یار
بلا و ستم و ظلم مکن جور و جفا مرا
کس نیست که آتش کند سوز دل ما
ای دوست بسی نالم در هجر تو هیهات
خدایا کن تو بر من مهربانے
فتاده کوی تو بیمار عشق است
ز درد دل بسی آه است و ناله
که داند غیر تو حال دردمندان
بر رخش زیبا چو دیدم نقش خال
حرف حسنش بر دلم واضح بما
لعل لب عارض چو گلگون دلربا
کس ندیده در جهان با دیده
چو دیدم حسن او را بیقین
عاشق اندر حسن او دائم نگر
بر امید وصل او دل زنده دار
شب تو از اقدام کن ایما نکاب

سخت بیمار است در جان مرهمی جانان کجاست
طاقت دوری ندارم شاه خوبان کجاست
شوق در جانم بسی آمد و مشتاقان کجاست
وصل جانا گلی شود آن گلشن شاهان کجاست
گل رخ سیمین تن آن نرگس مشتاقان کجاست
لب بسانم خشک گشته همره یاران کجاست
آشفته دل خویش در این دار فنائیم
مسموم در این عالم با فقر و فنائیم
گرفته تو مگر قصه ام هجو ربائیم
بیچاره که با یار بهجر یار بمانیم
مجنون صفت آشفته و حیران بماندیم
که جز تو نیست دردم را تو دوائی
خدایا کن طبیبا زخم را تو دوائی
ز شوق و جان ضعیفم را تو دوائی
یقین دانی از احوال یار ما را
باز ماندم با دل [illegible]
من بگرد لب بسانم زین سفال
نیست مثلش در جهان اندر جمال
چون که دیدم حسن او را با کمال
غیر خالش ندیدم در خیال
تا یابی در جهان خود حسن حال
یک زمان گوید ترا با [illegible] حال
ده ملامت ای جوای صفا [illegible]

کس نجوید غیر صادق ره چنین
مفلسان را توشه خود مفلس است
زاهد و عابد ز دنیا درگذشت
چون عارف را ببین اندر طریق
باز سر بازی مکن در راه عشق
لقای الله چه زیبا روی دلدار
منور گشت جانم هم چو خورشید
دلم چون دید نور آن تجلی
که لا مقصود فی الدارین ما را
فنا شد ما و من خود جمله او ماند
نماند صورت خود خویش مردم
نیست کس محرم که پیغام رساند یار را
کس بستم بجید مکن ظالم شوی جانمن
تو با کسان خود مشفقی بر بیدلان ظالم شدی
هر درد را لب شفا مرهم تو دوانی شها
مسکین غریب بینوا یاری تو جوید از جفا
آشکار است عشق پنهان نیست
آخرین سوز و بیقراری ما
کاشکی این خیال درد و غم
بر دلم همچون لاله داغ بماند
باز هرگز نه تو نماید زدنی
با دوست و نوا سخن بجز وصال نیست
بی مثل خود از خود و از جمله بی نیاز

وانگهی خوش باش با هم مفلسان
صادقان آیند در این ره نو نشان
صحبت عارف مکان تا لامکان
خود فنا گردد بیابی بی نشان
زانکه سر بازیست بازی عاشقان
چو در ویش هم بدیدم گشت گلزار
هویدا گردید با جمله اسرار
متجلی گشت با ما شد با اقرار
هوالله احد موجود بس یار
نمانده غیر او شد رنگ رخسار
با حسن صورت بی مثل دربار
در حقیقت حال ما آگه کند دلدار را
ای مکن ما را مکش خنجر مزن بیچاره را
بر ما چرا ظالم شدی برتیغ مکن خونخوار را
تو ای طبیب عاشقان دارو بده بیمار را
بهر خدا درمان بده این عاشقان غمخوار را
هم چو ما درد جهان رسوا نیست
درد دارم ولیک درمان نیست
لیک آنهم عیان بدستم نیست
چون کنم منظر تو بجا لم نیست
زانکه او را بجز تو دیگر نیست
شعرش چو بی مثال سمر
تشبیه آفتین آنجا نه

دانی که دست وصل بدامن همی رسد | غفلت چرا فضل است سخن از گمان چیست
مقصود جمله عالم محبوب عاشقان | ذکر غیر وصف جلال و جمال چیست
ای یادگر تو طالب مطلوب خودشناس | مطلوب عین طالب مطلوب خودشناس
بارها گفتم ترا اول بارها | گرد این هرگز نگرد این کارها
تو ندا واقف هست ذرهٔ دلبران | عشق آسان نیست مشکل کارها
بوالهوس گر ره براهش آورد | میخلد در پای هر یک خارها
جای آسایش ندیدی ای دلا | بالیقین دان شعلهای نارها
دم زدن در راه عشق یار نیست | پاره شو در راه او صد پارها
کارها این مشکل است این کارها | رازها باید وصلے خود رازها
تا زمین دل نگردد لانقش | کے برویند از تجلی گلزارها
دل زدوست رفت جانم شد خراب | تا زنقش چو نگردد یدم بارها
یارها باید جان فدا خود کنیست | غیر جانان دادن نه یدم خارها
کارهائے جمله مشکل ماند هست | رازها باید وصلے خود رازها
صورت جنبش مبین ای بیخبر | نورها این نیست جمله نارها
زین زدوست خود چو مایل داشتم | تا چه کار آید مرا از کارها
بارها خوبان تو هرگز دل مده | تا نباشی همچو من غم خوارها
و هو منکم اینما کنتم نگر | تو نخواندے دو تو در قرآن نظر
قرب حق با تو چنان دار یقین | تو همین دانی که او دور تر
کاشکی از قرب او واقف شدی | تا نگردی گرد دنیا در بدر
پار منزل دوستان خود دور نیست | چشم باید تا شوی صاحب نظر
حق تعالی بالیقین حاضر گر | چند از دوری شوی خون جگر
قرب حق تر و نیک من حبل الورید | تو حجابش دانی بینی بے بصر
پردهٔ حجاب او تو آمد میان | زان سبب بینی حجابان پیشتر

وادی سے کن زخود نزدیک تر — منزل جانان در جان خود بر
یار دور نیست زخود نزدیک دان — تا نشو از قرب جانان بے خبر
قلب مومن عرش المؤمنین یقین — جز جمالش را مبین در وی یقین
گرچہ بینی غیر حق چیزے در آن — زنگ زد و آئینہ ماند بالیقین
زنگ از دل دور کن صیقل بزن — لا یزل لا صیقل آمد بالیقین
ماسوائیش جملہ از خود محو کن — تا جمالش را ببین و بالیقین
با جمال حق جمال اللہ بین — یا ببین حق بین ببین جز بالیقین
چون اینجا تو لدشد قبلۂ حقیقت — حبہ دیگر ندارم ای صاحب حقیقت
دل مسجد الحرام یقین قبلۂ سنت — شوق دیگر ندارم جز سمت حقیقت
از روانی سند قدم از شریعت محمدی — اگر عاشقی تو محرم نہ اسرار الحقیقت
اینجا قبلہ سر کس از رہ تقلید خویش — تو قبلہ بجان کن کہ قبلۂ حقیقت
حب دنیا راست کل کل و خطا است — تا چہ پنداری کہ این باشد خطا است
سے عطا باشد کہ باشد بے بقا — سے بقا مرا تا نگوئے خود خطا است
لب بگی دل با وی نشد مطلقا — بستگی دل با خطا باشد خطا است
از یاری دوستی ہر گز مکن — لا تقلب بد اعطا الا خطا است
صوفی با صدق دل نشوی تا صفا کجا است — این دا و با صفا مئی ولی جز صفا کجا است
مقصود از صفا اخلاص ونما و من — جز با و حق خلاص شدن رہ صفا کجا است
وین پوشش تو دلق ہمہ خود نمائیست — جائیکہ خود نمائی فقر و فنا کجا است
گر دلق فقر تو بہ پوستی چہ میشود — اما لائق تو درست درویشی کجا است
ای یار خود نمائی با دلق مسکنی — آخر این خیال پشیمانی است کجا است
پیشانی خویش را صوفی منم — دردی یار بماند وتا اید منم
چند با خود بینی باشی ہمہ ام — سے کہ ہے زین دلق ودہ
گر نسے را سیر واقف سادہ رو — تا نگوئے یار دیگر کے نہ

یارب گفتن من همین شد ترا
آرزو چه ابد آمد بی هو یار یار
اسرار کس نداند این های هو را
شوق دلم نماند هی هی چه چاره سازم
یارب غزل بخواند عاشق اگرچه داند
از من هزار من از من از هزار هی هی
هی هی که من ندانم دانم منی بر انم
~~[illegible]~~
دیدیم آنچه دیدیم خوردیم آنچه خوردیم
یاری کجاست یاری غمخوار آن نگاری
عمر نیست در طریق تو جان کرده‌ام زریم
تا که شود لعل تو کامی بیاوریم
با تو سخن که گوید این هم مجال نیست
جانا نبود آگه ز ناموس بگذریم
ای یار چو تو نیستی دل خون شد یاری
انما اموالکم و اولادکم فتنه تمام
مال و اولاد آدم را در جهنم می‌برد
کس نورزد دوستی با اهل حق
جز معدود کس نیاید یار درگاه قدوست
کس نگردد بهره‌ور با دوستی این هیچ چیز
دل را ز درد دوری صد صد چه بیقراری
گویم کرا حقیقت واقف نه راز عالم
صد صد خیال در دلم آید ز درد دلبر

زانکه من ز ابلیس گفته منم
جز تو کس نگویم بی هو یار یار
من من مگو تو من من هی هی هو گرد یار یار
واقف کسی نگردد هی های هو یار یار
لیکن نه در نماندی هی های هو یار یار
بی بی هزار من از من هزار هی هی
زاین کی کنی خلاصم هی هی هزار هی هی
دانم نه آن حقیقت هی هی هزار هی هی
بر سینه داغ زدیم هی هی هزار هی هی
یاری مگو تو یاری بی بی هزار هی هی
حیران صفا ندیدیم حیران بتر شدیم
کز مهر کام خویش پریشان خود شدیم
لیکن ز حال خویش بسی تنگ تر شدیم
عالم چنان رسید که مجنون صفت شدیم
هرگز مگو چنین که پریشان خود شدیم
~~[illegible]~~
کس نباشد ایمن از وی اگرچه باشد خاص و عام
اهل حق را دوستی با غیر حق باشد حرام
آن توانا سوال و از اولاد فارغ شو تمام
قصه کوتاه مرد مفلس باش یاری والسلام
آرام گریه‌ام فریاد گریه زاری
حیران بسی بماندم فریاد گریه زاری
سوزم چنانچه مجمر فریاد گریه زاری

هر دل نزار در واست لیکن بکس نگویم
یاران تو نیز بیهم که مرا یار کجاست
ای زبان شناسنده رسی بخبر خدا
بیمار بی‌ابد در آمد یاران بگو نگویند
ای بذات تو که پرسی ز من یار تو کیست
ای جان فدا چاره این یار از کجا
بیا بیت راه عشق رد یار
فنا کن خویش را در راه جانان
اگر یکدل بباشی در طریقش
و فی الکونین می‌کی بینند جانش
بیع از وی چه داری یار زر را
و دنیا هست عین چه کلاب اند طالبان
هر چنین تو بند حرام ارچه کشته
بی رنج و محنت نور وزی در خدا
آن سگ نه تو انسان پی چه نیست غم
ای یار هر چند تو دندان سگ مکن
ای عبادت هست و لیکن غنایت است
آنکس که میل کرد بهمت تمام خویش
یار و سیکرد دنیا جانان کجا بگرد
خدا نخواهد آنچه خواسته یار
نگیست توچیه او که داند سوز نه
واحد لایزال حق موجود
عاشقان گفته اند در رزو عشق

گویم گر اچه جو گم فریاد و گریه زاری
آن نگاری که دل برد همان یار کجاست
از کرم نیز بیهم سخن که مرا یار کجاست
جانم بلب آمد زرخ دلدار کجاست
بر تیم آن یار هو الله که مرا یار کجاست
از آنکه اول نشاید که آن یار کجاست
تو یک ره و باش کار از دست مکن در
چه کار آید ترا این درهم و دینار
ز نیکی روی او هرگز دین دار
فدا کن جان بیکره زلف انیار
ترا خانه جان تو و با جان لب یار
این قول واضح هست ز نبی آمد زبان
تو کل تو به خود کن که هو الله مهربان
چند است تو پی چه گردی تو نزدیک انه
انسان جنس حق شو ابجی زبان
از دنیا ترک گیر که رأس العبادت است
آن آن ترک کردند اهل عنایت است
آن مرد حق شناس که اهل غنایت است
هیچ سبین تو از اهل سعادت است
آنکه او جمله را بدر آورد کار
نخدا گو که عالم الاسرار
کل دو چو خبر
صبر باید تو این و آ

گر ز ایمانے باے این مقام فنا
تار آن زنار در گردن کشم
با مسلمانی ندانم راه چیست
تنگ می آمد مرا ایمان خویش
بسته ام زنار و فرگشته ام
یار کافر گشت ایمان خود فروخت
کفر اول را ندانی چاره چیست
کفر اول بنده اهل بالبصر
کفر ثالث گر بدانی بالیقین
کفر ثالث مطلبی را برابر حق
رمز و زنار بے بینم بسی
کفر اول مے شناسد هر کسے
غیر خاصه کس نداند کفر این
خویش بود این کفر با ایمان ما
عین عارف گشت آن مرد خدا
یار این کفر است ایمان الخواص
وه چه نیکو روے جانان دلفریب
من نه واقف بودم آن دوشین
بیقرارم سوز در جانم رسید
در فراقش سوختم آزادی نماند
یار و غم عشق تو تا ابد بسے
غرق بینا گشته موسی را مقام
عاشقی را طور معراج وا گشت

رو بسوے خود را تو در لقا و بهار
خویش را باید که تا کافر کشم
زان سبب زنار در گردن کنم
بالیقین با خویش را کافر کنم
مومنان را بر زنان کافر کنم
دائی این زنار در گردن کشم
کفر را نے کے شناسد تا که چیست
گشت ما هیچ با سخن دروے تو چیست
تا نه پرسی بار تو گر گفته چیست
جز خدا سے کس نداند کفر چیست
یار کافر شو تو این ایمان جستجو
لیک ثانی کفر کے داند کسے
مردمان دیدم دران حیران بسے
من نگفتم عارفان گفته بسے
کفر ثالث نیک گرداند بسے
غیر خاص الخاص چون داند کسے
کس ندیدم مثل آن بدر منیر
دل مرا در دیده بود آن بے نظیر
و هو عالم بالیقین ای بے النعیمه
مانده ام حیران چو اصحاب السعیر
باید آورا سخت ای جانان مگیر
بے حجاب آنجا شنیدی خود کلام
هر زمان از عشق رسید او را سلام

ذات انسان عین اسرار لقد   از پی شنو گفتم ترا مجمل کلام
یار جانان مخزن خاصه خداست   شهر عارف کس نداند والسلام
طور سینا چیست دانی بی خبر   طور سینا سینه خود را نگر
هم چو موسی است شو بر طور خویش   رب ارنی گو تجلی حق نگر
گر نداری سوز آتش همی و لا   که بینی راز حق را با بصر
رب ارنی گو و یاری ...   ... چون ... موسی بی خبر
... گر ... شتاب   رب ارنی تو نگر ای شتاب
دوست با تو دوستی دارد کمال   لن ترانی از وی کاین آمد عتاب
کس نداند سر معشوقان که چیست   واقف اسرار شو گردن متاب
در ... معشوقان نگر   از عتاب دوستان باشد خطاب
یار در ره عشق از پی چشم بار   رو تجلی حق نگر چون آفتاب
یار این ره بجز عشق جفا نیست   کس واقف این ره بجز اهل وفا نیست
گر راه صفا میطلبی راه جفا جو   کین راه صفا است بجز اهل وفا نیست
ای مرد خدا اگر طلبی راه خدا   این راه چنین است که جز جور و جفا نیست
با صدق دل خود شو اگر قدم نه   زیبا که رود این بجز اهل صفا نیست
ای یار بجز کار جفا خود دگر جست   این راه صفا بجز اهل صفا نیست
با آن صد هزار روی یار یکی است   غمخوار کس ندیدم دلدار یکی است
با انس کس نگیرم جز دوستان حقیقی   گر هم انیست با من ... یکی است
گر رشته شود کشته شود از هزار ستم   از کس وفا ندیدم دلدار یکی است
با ... ندیدم زیاران صد هزار   زان رو به آن گفت که غمخوار یکی است
خود ... ندانی ای پسر   ... کس تو شنیده نگر
بنگر ... خود چون پیش و پس   این همه فعل ...
... توانع ...   ... باش از ...

خودپرستی این همه افعال تو — جامه نو پوشیده و دستار سر
خودپرستی چون ندانی بی‌خبر — از زنی خویش را دید خوش نگر
جامه را پوشیده بهر هوا — کس نمی‌بیند تو تنها فی نظر
پرستی خود را بجز تقوی مکن — با حیا شد زیب زینت خود نگر
گر همی خواهی شوم آسوده حال — ز روی خود وری دور کن با خود مبر
یار گر خواهی لباس مقبلان — از رو چو صوفی شو با صحبت
حل کن این نکته را در جان خویش — نکته این یار فی الواقعه نگی
تا نیابی انتها هم درین راه زمان — ای نامم از عشق تو جانان در غمی بست
ز رمان این آگاه کی میشود آن یار — فی الواقع آن شکل دان را غمی نیست
ای اندر تو بی حد ربی کش خطا است — حیران شده هم دو دو لا غیبی نیست
خوش بودی و نباشد یا از من جدا — وحده که این تکبیر آئینه غمی نیست

بهر حال جمال الله جویم — بهر حال جمال الله جویم
بچشم و پیش تماشا هم چه خبر — ز شوق جان جمال الله جویم
ز پیش و پس خبر که ندانم — ازین هم آن جمال الله جویم
بمستی یار یاران گریه سم — بمستی هم جمال الله جویم
طریق عشق یار انیست دیگر — بهر ذره جمال الله جویم

احمد مصطفی خواه

تمت تمام شد